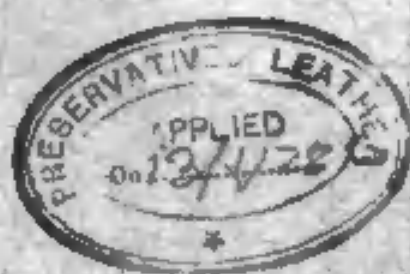


Br  
394  
C  
C  
394

۳۹۴  
امتاج سلطانی

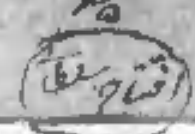


Collection

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعلنا من عباده  
الذين آمنوا بآياته



صالح و عابد  
مستور



بون

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعلنا من عباده  
الذين آمنوا بآياته

شهادت من در این  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعلنا من عباده  
الذين آمنوا بآياته

برگه نهم  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعلنا من عباده  
الذين آمنوا بآياته

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعلنا من عباده  
الذين آمنوا بآياته



و نام من است ای صوفیان  
که پدید از و شد یمن و جان  
قدیمی هر چه شد که زو  
که ما سون و دوا شش از آل  
که یکی که از زکات انسان  
بر آراست چمن بهشت  
یکم که پیر بهر ملک  
در اندکن نهادن بیدار  
بهر زهر و زهره و نقصان بود  
من در آسیت بهمان  
یکی را بخواند و بکشد را  
یکی را غنی کرد و بسیار  
یکی شد عزیز و نوکر خوار  
و روان و نیکو اسم که ای شاه  
بر آید به حاجت بخت  
کجا بند و کار هست و بند

# کتاب در بیان فضائل حضرت علی

در بیان فضائل و مناقب و شجره نایابی علی بن ابی طالب

در بیان فضائل و مناقب و شجره نایابی علی بن ابی طالب

و لم یزده فی ذکره احد	خدا کی لایق را خدا بی سزا
آلش در جهان اکاه ده	سوی حق حاصلی راه
ز شهد شهادت برده کام	الباب کن از معرفت عالم
بنا صانع و شستایم	زکر و از عصبه یمان عالم
ز بعضی و حد صاف کنیم	جلاده در بعضی و آینه نام
میسنده از حد کسی در و لم	بجز خود و کینه دان کن عالم
به نعمت چکر و اینم سرفراز	در اینم پادشاه شکست عالم
و باقی سزاوار شکر اند	در اقلیم شکرم کی عالم
بدینا و سبب عقیقه و لایم کن	مکر و پیمان بخت کن
تو عفارقی ما همسری کنی	دل لوده و حریفی کنی

بختی حال چارگان	که دل خسته تمام آوارگان
لطفت بود طوی امیدوار	مرزش زورگاه خود مشربا
بایستی مستم در مقام نو	ازین بینوای کن کار
ز غنمت محمد سخن بکن	که من باشم بوم بکن

بختی حال چارگان

ز غنمت محمد که بر دل کشد	سر غار نظم نظامی شکر
مخفی چو گویم چو بارده	بکدست کو مر سکه ست
بگو مر جبار پدید آید	بر تیغ از جهان باو دین
سیاهی و خال عباس	پسیدی رستم شب سیم
درخت سبی سرود بر تیغ	زینتی جمل اسمانی نعل
خارج اورش کلمه و دم	خوابش خوشنما و کسری
نجاتی یکی از عسکریان	بود قیصر از خاک و بان

ابو العاصم بن بدایه  
 شہان چانک در کاہ  
 رسول عربیہ شرب معام  
 بعالم چان دل نقشبست  
 بنوت چان دچست از  
 برادر وخت شمع بنوت چان  
 نوسانی عالم کہ ای تواند  
 ز نور تو عالم سوز شد  
 بمحشر آرد چون سوز کا  
 بر اولاد و اصحاب کیم  
 چو بلبل بار از سر صدق است  
 ز نوح نوح پیوستہ نامدار  
 شمع اسیران و حبسہ  
 ملک کرد جا و دبت راہ  
 کتاب بنوت بمشتم  
 کہ ایوان کسری سر اسرست  
 کہ دیگر نشد با کسی و بر  
 کہ روشن از شد زمین دن  
 همه طالب خاک بدی توان  
 بویست جهانی خطر شد  
 نہ آید از سر کہ روحی تھا  
 سزاران و دوزخاران  
 نوانی بر آور کہ اینجا است  
 کہ تو قیسے سخن نہا

بخت سراج سلطان پادشاه، رسیده کشتی از هندوستان

بشی بهتر از صبح روزها	که آثار معسج شد گنج
عسج و در خواب غمش	بناوه به بالین بی خواب
خودش سر خیز زنده بوش	بگفت پری افکنده بدوش
موزن هم از خواب سر کن	غزو و ندع عالم گران
محمد پی طاعت کارنا	ببین داشت بر سجده گاه
که روح الامین از سر دست	تواضع گمان پیش آمد
در ساندش سلام از بوی کبریا	که ای بهتر نسل آدم بیا
براقی ببار و در یکتو شست	تو نمده ز آب و کجاست
عجایب اتی عجبتیند	که میسر از باد و صحر کن
براقی چو طایوس باغ	از باغ و بستان هم
بگنج کوه رسیده چو	شده طالع از پشت و آقا



چو بر پستان بیزر و مادی	به برج شرف کرد و خیزیدی
راقصی و نیش و سوی آینه	ملایک همه در رکابش آینه
چو در چرخ اول شدی بکشت	تو گشت نعل سم و شمشیر
چو در چرخ دوم فدا و گشت	عطا و عطا خواست زان
چو بر آسمان سیوم بائی	و فوج چنگ را ز سر و جان
بچرخ چهارم چو کردی	از خواست خورشید بگذرد
ظهورش بر چرخ پنجم	بلرزد مرغ و دود آلود
بر فوج ششم رفته	در اقدام او شتری چرخ
که در شش بر چرخ هفتم	از حل بر کف باغی و سر
قوات شدندش سارم	نگذند خود را بر گنم
از این گذشته و جای	که او را بغیر از خدا کس نداند
کلامی تسبیح نموده خدا	آتش با عت رسیده بکاف

بیای مستم از سر عقا و  
لویایند و ماد با کیتی لم

وہ اللہ راہ کو تھماتا، اعلیٰ نقیب علیہ السلام کے سپرد ہو گیا۔

مرید کی دوا و ہل مہرچہ بود و عدا و آغوش و کسب

فروغی از مادامی است  
از نورخ صفتی است

حایمی بنام مستی لیلی  
اکمل باغ مصحوم کا نسب

جهان گشت پر نور از روی  
سفر شده عالم انبیا

دلاست چنانکه که یک فطر  
بناک خلفه که در دستان

سخ فرخش عجماء تمام از روش سورج بهمان

بجو و بازشن عمده اینها

مورفیض ارشاد زمین کشی و  
آرپسیدار بدعت با او

راقصه خمی از زم تا چشم  
سهم طایف را دست مقام

ز سرمد بغداد و تا ملک دم	نواحی نشینان هر مرد و دم
هم در کمال هوا خواهی اند	همه مخلص صبغت الهی اند
بنا بر اجساد ز درون پند	شود عالم از پند او بهره مند
شاید بود بسند عافیه	بگر دشمن بگردند خورنده
را می در بحر الطاف بود	منزله در لطف جدای بود
بود ابراهیم شش گوش	خصوصا بشکاکان بند و نش
ز تائیر بر ملکین سرشت	کشتان کابل بر بنگ برشت
بود زینب تا خرج کردند	بعثت باد این سپهر خنده
بیا ای بان مستلم در سخن	پس بده را پستی جلوه کن
ز سرخ شمشاد که میست	کمال افشان کن آفتابین

شمنش و اکا و عالم پناه  
الجاوید با دایمان پناه

شبیته و منده کور کابل	نرمی در دوج صاحبقران
منور ز شمع رخس آفتاب	بکف کا بخشش بدل کابل
سرافراز تاج و نمرود	جهاندار و شیما و سید
شده و گلشن رخسار	بود تازه آثار احسان
نمرا که بود از ملائک کتب	محیط کرم شاه او ز کتب
بدست بر میان کاغذ	تقرین طبع غاشه شیر مرد
خدا یا بختی مخصوص	الحی فضل و عای بن
الکلی و بلاد و احسان	الحی اصحاب و احسان
به تیره تقدیس آن و دکان	بشبح و تهلل کربان
که شاه فکرت قدر کرد و دکان	ولایت بیان باشد و ملک
برادش شاهی فرمان	الحی بختی امانان و دکان
بود حکم فرما بکسی مردم	بختی محمد علیه السلام

بیا ساقیا با ده خوشگوار  
از فضل بهار آمد و وصل  
بمن و که نفسی سانه مرا  
ازین حج و بهار عمار

سخن اکنون ره را کشیده  
که در مدح آل محمد رسید  
طرفه را بران تو را من  
شد و کامل از فیض او رسید  
هنگام قدر و آب کار را  
که تپنده و ملک از یاد  
بنام از دین قبله رسیده  
بیان داد در جهان بود  
مرا خواند روزی پیش روی  
نشستم به کجی فرموده  
زبان است بیان کجا و  
مرا حکم بر نظم این قصه  
بکفا سخن کی از جگر بر طرح  
از او زبک نژاد این سرخ  
از غیر از سخن به جهان نیست  
در خوش گفت انداز بسیار  
درین بخش یک خم و غایت  
در اقلیم ملک سخن کاروان

سخن زانسان بگوید آمد	طفیل سخنور منور و داد
سخن زانسان بام کجا	روح امد از مریم کایا
بخشود بوی کرد چنان	که میگفت اوصاف شایان
ز کفایت فردوسی شنید	بسی نام کاوش و کلمه
قرن رسلا زاکه میگرد	طیرش از کی از روح
بیا بشنوی قصه بخت	از شمع دیهای در بخت
ازان بهتر من آل تر	که از فیض او آید قی
بعلوی که بخت یاری	بنوک قلم سحر کاوی
و پدر او نظم و سخن این	که در حیرت آید اهل این
که از سنه گوید که از سنه	ز جنگی سواران و آتش
که از لشکر و زبکان درم	که رفتار مریم ابلیس شکم
سازا بقادین بنودینه جام	که لبر زینت زینت

بمن که سر شاه کردم دوزخ

از سرشار سپید کردم دوزخ

نیت بر او بود که در دوزخ

سخت دارم اندک زمین گشتن

اگر عاقبت بشنود و شوق

نه بکج چینه در کوش گریه

اگر خوش نیاید فراموش کرد

مرا اعتدال دست بر روی تو

بجان تو ای درد و لم جانی تو

عین من بزم اندرین دوزخ

اگر چون من کسی بنویسد و سنا

توی خورشید من اندر جهان

از تو دارم ای جان دل چشم

نه در علم کوشش در نو کرد

نه در کار بهیود و دین کرد

تجربه حال انجان سخی کن

نه جابل ز جهت زان سخن

اگر من علم اندکی خواهم

چون خوار و بیکارگی مانده

نه از اهل علم نه از اهل سر

از دنیا و سیه خدوم

نیاید من رنافت علم

بنا قابلی قایل جا مسلم

تو در علم کوش ای پسر دنیا	که نیش ترا بزم مسته زود آید
بد نیاید بر لبندی	بعبارت ابر جندی
اگر نقد طلب در این محبت	کز دو از آن خیزی
بیا ساقی آن جام و سحر	کز کشف بشمار بخت
بس که مشمار و اراد	و زین آب سید و اراد

و سعادتی که در این است که در این است که در این است

سخن کوچی این قصه شکو	چنین کرد قصه از اهل کلا
که یثا و جهان خسرو کانی	ز دلی در آلود و پا در کلا
سوی ملک کابل غنائش	زمین از ترل و سیماش
بهر سود خاقان جم خرد	که لشکر که عرض خاقان خود
بشورش در آمد زمین زما	در افق و شهرش بهشت
بر نیاید از این مریح و خج	نشسته و طوفان ام



شد از جوشن خویش گشتان	جهان نبرد و تنگ بر مردان
کند بر اسب مردان جنگ	بکیم زده ما اویم جنگ
قطم من سیوان صحرانور	نرسیدان میفت خانه کرد
بچی داز تو بن کمر شد کران	دو کر یک جزیش و ده دین
بچی را کان بچی بست	آه از هم او کو در هم بست
بچی بر زده کر ز کر و کسر	دو کر یک علی بند کرد و هر
بچی را سان آمد و زبش	آه و شیر افلاک کرد و خروش
بلکه کرد و سپان کر و بکی	به پشت نگاه کنی مانده بی
جو صف باشد آراسته آرا	ز خود و زره کشت عالم آرا
راغ غریب گوید که چنان	آه آواز او رفت تا آن
خروشیدن بر جان تبسید	بگوشتی تر زل بجستی کخذ
مهر بر آورد و دانه پشت سل	بجان نهنگی در دریای سل

جوشان جهان خوار	بر آید هر چه شایسته است
سنگان خستایان	چو دانه اندام بسند
سفر خود شاه جهان	که در قه عریز آید سپاه
ز جنگی سواران مردان	رقم زن هم کرده چون عذر
موی صفت شاه جهان	که کرده خاقان زین یک
صفتی به نامند که	همه ای جهان خود که
صفت شاه از ملک و	دولیر از اساده چون
همه چیز از من	همه چیز که بود
پادشاه زاده	موی شمشیر
زین و بیاب	نشان شاه و خازن
زای صفت کاه	زایند که
اگر که باشد	که و نامند نام

نه که بر دم بین سپاه کمر	ایسان شود دم از چوب
بکند بوزان کن این سپاه	از صحرای ران وید کجاده
چه باشد نذر خان بی نام کتک	که دعوی کند یا تو در روز جنگ
چرخ و خاقان هم خشم	بشود و از لطف کاهی خشم
خدایت بکند از دوزخیم بر	بکند بر نور روح محمد مد
بجای ملت مردان یون	ببودن بین بسپاه
همه شش کت فرو دوشی	خوش آن بت آمد این شکر
دل بن ازین پیش بخت	سپاهان پیش نه زاده کت
که شایسته جنگ سپاهان	بجای دوزخ سالار توران
شاهت شاد و بار و کر	ز انی و هم دست بر کوسیر
بفرمان مرستی نه افکند	مرامر چو کوی تر بخت ایم
بسی است شمشیر گشتن	بشود و بخت شایه جان

ز شریف غامش برافرازد	بی نفع دست و پا باز
زوان گشت شهادت داد	غیر در خان نصرش در کعب
بی نفع او زبک بود آن	ایمانت شد از هر طرف
بیا ساقی آن غرض تمام	از کفره زبان بر دو تمام
و باغ خود را سطره کند	غم از دل و شوش می کند

و است از شادان نام و در میان سرایان و در میان

چنین بودم ز کار کمال	از شکر سوی رخ چون رو
رسیده در پنج کمر سپاه	شپسته در خیمه و بارگاه
پس انگاه حریف چنان	بسی محبت غایت می داد
مران سپه جمع در هر	شپسته زانو زمان
بر دوش چکی و مردان کاه	چنین گفت شهادت داد
ز درخان طرطار و تاران	حبت در مقام رعیت

شیدم که آراسته کاهرا	سرشته دار و ده کور و کاهرا
ولیکن بومیسش دان که	برآرد و آدم از آب کاهرا
بکرم لباس شهنش پیش	نمایم باو شکر از آب کاهرا
دراشاهی این کشت کوکس	که آمد نشان قیامت پر
عجری و زبک نمیدار	از خواب کز آن بیدار
سیاهی آن با ده صفت گن	غم از دل و دشمن از گن
بس که فرزند بستم	جوان تر و مانع و سرخ

نکارند و غاش برآو چنگ	کشید و بکا خد چنر چنگ
صباحی که خورشید بزم	را بد بخر از سپه چنگ
چنین کشت شد و نه نیکام	که لشکر بجنبید بکام
نقشان جبار شکر	جورق شکست بر

صدای زک فیرت افراستی	سنته دلیران یکای شد
ز چشمان و آن جوشش سپاه	شیرخان سر اسر شده خشمگاه
بخش در آمد سپاه کرا	یکسبید از جا زمین زبان
صدای وار و زکیوان	پراز خود و خفتان کوه
قد افراخت علام خیمای	جوانان خیمایان بسند و ترا
ننگان خیمای پولاد پوش	ز فرط شهر همه و بجز و
گرفتند بر پشت پلان	اطمنای صاحبقرانی
جرسهای چکان و دوش	مزدشان چهلند و با آمد
یلان زده پوشش سرخ نو	نخند و کیم زره بر پستو
زاسپان کروم آن کار	بلاجل حسد و شان عجب
دلیران اسبان خیمای	بسیارند نمکین بر و زفت
زگر و پستو آن بر ستون	نورین شان پدید آید

در آسنگ فستق مردان کی	میخ شش انداخت کار را
کی بست ترکش بگردگر	از فستق بست آن کریم سپر
کران گشت دست کی از گشت	ز قربان کشید آن کریم گشت
بست کی دیگر از بهر جنگ	منو و ارشد برق رخ فرنگ
یکجوشن گرفت بدوش	از ریزه مغرور دراز گوش
کی نشسته ماند مار دو	گرفت بگفت مشک بسته کمر
منادند در گیشم جانک	بی وضع بدخواه ترک کمر
ولاد استی ایلد از کیر سیر	بهر کیش باغی سخن چه پذیر
وگر چست کردی کجی چون گشت	بهر بیان مردم روی زین
کی راسته زین بکیر گشت	از دیار با فرق دشمن گشت
کی خمسه از بهر کین و تیر	سه اکنه فستق رسته تیر
کی دیگر از بهر ناسوس مشک	بلا داد و ز تو چن کی مشک

زباوان کوس تور سینه	خس کشته نیاب تر ضیا
میوان کردان سرکش	عرق کرده در عین شمع
طرقا طروق سم باد پاک	در آورد ما می مه راز جا
بر بوق اندازم دم تیزم	صد رفت تا کند لاجرم
دلیران شینید نه بوق	رسید نیز در زرم باطل و طم
صدای تبسیر و برآمد	بیدان کین شور محسوس
وینان کوبش در سینه	شده بای کوبش تر کرد
خوشید کیمس از پشت لیل	چو طوفان آید ز برای لیل
و مادران رز که مر زبان	نفر و شید از پشت لیل
چو کر بافر و شید ناکار	بطحی مخالف دمن ز کرد
نیز از سپهر شد اسکا	بفرید چون صد بر کوسا
ز آواز مردانه کا و دم	فرو ریخت زیر زمین کا و دم



زده نمره سینه چرخ	شده و شتر خاک بان
مراول شده افغان سندان	برآمد فغان از زمین دندان
چو سد سکنه دران زرم کا	ز چولا و پوشان پیشین
یعنی سیاه قیامت	از خان حاصلشان
یسار سپاه علام شکوه	شده از بر چو مان و می
قشون بی شش از طرف	بی وضع او ز یک کینه
بر افتاد لشکر دران کی رزار	شده افغان ستم کعبه
چو افغان لشکر بی ماس	ز چنار آردان بر فغان
مرد لشکر نیست در آب	ازین هر طرف فتنه
زمر و نسکی در افغان	بی وضع به خوا و چون
چو آراسته گشت سار بزر	ز چنار آردان مردان
یکی بل چنگ آردا مسدا	بود در زرم شهادت

بر کشته شرح ار استند	ان صبط آن پهلان جوان
جاری لاد بر پشت چهل	تساوخت چون کوه بر گل
بران مل شهزاد پر شکوه	برآید چو خورشید از شکوه
بفرمود در پیش روی پاد	از پهلان چکی بر بند پاد
چو پهلان نایب پای نایب	ازان لشکر خان شود نایب
پاد و پس مل بر صیف	تغیرت لب بر یک دور
چو پهلان پاد هم شد درین	اجل داشت با فو طلع کین
زنده و دوشه قلب شکری	وزان یقین فخر حسری
ز سوی کر خان تو ران من	سای آراست پر خم کین
در خان سپاهی برآرا	در پیشان طاق کین
سر سر عهده و بهرام مهر	چو اخی ز سر تا پا جلد زهر
علیای ماکو فخر بدست	پهلان دوزخ چو سیرت

ز او زبک تراوان چو منم	بر زبک خود سپهر آید
فغان بزم روی پشرد شو	بر آمد حطوفان نوح از منو
بر آمد خردشیدن کرنا	شد و کوش کران قایت
ندای کور که دران داور	کر و برد از نامی اسکندر
کشیدند در بر جوانان قیاس	سعد باد جان با جن و سا
بسیار بر اسپها طبع	بکاه و غامری کی یک تاز
بنادند اقلن ترادان سیر	تا آمد بفرق از پی زبک فر
خدا سستوران و زبک	همی کرد و جاروی آن زبک
فرحیت مستند خازادگان	سعد تاج امر و فرمان کان
بمزه خازادگان بلو شاد	ترا و زبک تراوان کان
ممودند از جان دل و جان	فراموش کردند رسم حق
چرخ گفت آن فل شمن	و و می آمد بخاطر پسند

جوانان پیران و جوانان	جوانان پیران و جوانان
نرسال پسران و نرسال	نرسال پسران و نرسال
مهر پسر و سال علی و نرسال	مهر پسر و سال علی و نرسال
زخمان از خود و بر پسران	زخمان از خود و بر پسران
شد آتش و کفش در پیش صف	شد آتش و کفش در پیش صف
ز عا شور و حاجی شده است	ز عا شور و حاجی شده است
بسوی باغزار و زبک و دران	بسوی باغزار و زبک و دران
محمد علی بی زردی پستیز	محمد علی بی زردی پستیز
مدرخان بخت ساخت	مدرخان بخت ساخت
دران هم خانرا و کان	دران هم خانرا و کان
ز چنگیز خان خطیب	ز چنگیز خان خطیب
مراحم که هم چندی نرسال	مراحم که هم چندی نرسال

چو آراسته گشت با جاک	بر آمد صدای در کاوندک
فلان بچرم دهل که جیت	سیونان کونان و بای کونان
دولش رسیدند در کا	بخوان نختن مرد و صفت
چو آتش و لشکر هم در زد	بکار نبرد استین زد
چنان شمشیر میسند	که جان یلان کشتی میسند
اجل با چنان کرم باز گشت	که از فتنه سر و سر کشت
صدای مادی و مرد و کرد	بر آمد چو رعد از دما و کرد
یکان گشت که چو بارون	بر آمد چو مرکان بای کونان
بخار می لاند رآید بزم	بناش می پوستان کرد
برون جیت تیر از چنگ	چو باد حسد بکا از کونان
یخی را بر ضربت نیزه خورد	وزان خم کاری بکونان
اجل از وزان و زدن بزم	که در رفت با دغ و دشمن

دیر آمد چو در خانه خویش آمد	سنان چو بگریه می داد
در آن چو می ن کرد در خفا	بکا چاک شمشیرهای بخت
که کما خاک به دست است	یکی همچنان در شمشیر حبت
که حسرت کفش سپهرین	خود کو گفت دیگر جان کین
که در خود و خضای کردی	یکی زدی و چون چو بخت
که فرقی کرده کس از ابرو	تبریزین غرق آیدان کین
که میرفت تا در ده صحرایان	ترکب کانهای از بکین
که باد صبا از تن کوه صفت	زبل همچنان ترکب کشت
که سکان فغانه در خاک خو	چو عشای سرد می بی سکو
که بکیر پات پات بدن چاک	سراز ضرب کر ز کراک
که بر عوی هم سرد و خجل بزرگ	مزر بخشای همچنان کین
که بر سر سوزوان کشت دای	سیدان دند پاهای کین

دو لشکر مشر از نه پاهای  
 به نهایی تراک پویم و پاک  
 ز سر مشیر خفا خندان  
 چو برق سبک و زردی  
 جیر و خبکی سرافراشته  
 بسی جرات ممت اظهار کرد  
 به تعریف آن نیک اعتقاد  
 به نهامیست روان بل شعله  
 درید و بریده شکست مست  
 ز کیهو غایب اصالت پرا  
 ز سوی کرامت خوش آن  
 قشون با مشر و لا و

در آن کار که کرد و قطع شد  
 شد از جبهه سر مندی پاک  
 بر آورد و از لشکر او کجا  
 در آن اورغی آن ستم لقب  
 ز شاه جهان این لقب  
 چو رخ دور و سر طرف کرد  
 و بیستم ز فردوسی آید  
 به مشیر و خجسته که کینه  
 ملاز سر و سینه پاوست  
 نکاو و جاسید در کار  
 نه برانه حسنیل اریان  
 با و تنق کشته ز کجاست

بختی سواران او ز یک کار	از چنگی و ناکش هزاران
هر سوپا و غفر و سپه	در سانسید خود را با و سپاه
سوی شمشیر آوردند	همان بسته جیت و همان
بیکارگی اسپه تا خند	صفت دشمن از پیش بر داشتند
نگاه ز مر سوی چنان شد	و داند نه بر او ز یک نه
زیران شد او ز یک کاری	نه در دل سکون نه در آفرین
شده قوم چنان چنان چو	در افتاد در خیل او ز یک
چو بر ترک آن دژانه زو	از مندی شب آید کمال
طایفه بر روشن ز چنان	البر سیل شونج بند نه
بایست قاجار را بر	شکری که باشد باز شد
بسن و کج و کج و کج	صفت دشمن غم از این شکند



صفت رانی و دستان و ارجحیت و غیره از جمله صفت رانی و دستان و ارجحیت و غیره از جمله صفت رانی و دستان و ارجحیت و غیره از جمله

هر خردینه مشکین علم	بسیکین علم اچسین ز درم
صباحی این مرغ این سره	لباسی که در از خوشی و
جهان چو فانجش آمدند	و کر بار و اندر خوشی
خوشه کوش قاریت	ما جل واد و کر کوش چاهنا
ز کرمه دارفت ز انسان	از کوشش بل جان
یلان میوان کشید	که در نرم کوشند و نام
زرقه کشید ز انسان	که از انبیه است و دریم
کی تیغ و در و کوفه بچک	که پیکر و کند و تمام جنگ
و کز زشتی کشید و در	که زشتی کشید و در
بی کین هم سر طرف است	تن از و دو کبسته و در
و کز زشتی کشید و در	که زشتی کشید و در

برای صدای بد از کسب	یکی ز پیش شیر در بر
یکی ز صد و بیست و یکی	که هر گشت تن از آن میبرد
یکی ز پیش آن تر بود	که افسان آمد از آن گذار
یکی ز رخ و دود و رخا	که تن از سینه نرسد
و که ز چنان تن مندی	که پشت بر شمشیر زان
بند انداخته بکشتن	که گفت که گفتی
بی چلایان از یک تار	شمشیر خنجر در کار
فرازد بر خاک و خون	چنین گفت و راست
چو هر یک دو میان یک	که چشمش در کار
سوالی خنجر کیست	و جان خنجر
نقب ز غول از کشت	بماند نه است
ز نو از کس که	بماند نه است

دلی حسن صبا علی چهره پست	صفت در میان بهم در گشت
نقد لقا یک خیزه ترک ستر	بنام کام آورد و در و در گشت
نگارش چو چرخ چرخ آمد	چو کمر که کسب شد خفا
صاحب دزد بسجای بود	از او ز یک کجاست خندان
نزد آن ترک پند کشید	از او گشت و طرف پند
قادر شد اندک کار	سختی و در کار
چو غیر میانی بر فراز	بهر نزل و در کار
چرخ و در میان	پای سگ و در کار
بیا بیا در کار	از او گشت و در کار
چرخ و در میان	از او گشت و در کار

مست و در کار	مست و در کار
مست و در کار	مست و در کار

دگر و دکن مرغ آید ستر	مختومه بجا کم ز غریب تیغ تیز
بستر مهر و برده پناه	همین آن خود میست و گناه
منا و نذر و مرد و بار و فر	در افتاد و بار و کشت و شورش
طاعتش بر سوختن آشکین	سازند صف بسته بر آسمان
از امر و زبانه و در غاش	بسیار آن بی زخم و جراحت
به بیستم با چرخ بنفشه	لایق یاد کرده و درین اوج
که این از بهار بایند کوه	درین فضا میدان کهن
ز سر و قیامت بپایند	تو بر بهای دل و جان
به حریف نقاشی کن کش	بناظر دشمنان می پند
ز نقاره آمد صدای بران	از دشت و دشت و دشت و دشت
در از در پر شور و شتاب	شغفم که ناله آن گریه کن
بر کوه و لیلان و سبزه	در میان و میان و میان و میان

در آینه که با چاه و بحر و بحر  
 چو آینه است ایجاب زخم  
 بجنبید شهادت و دم و جان  
 همک از پی رخ آن شمشیر  
 چهره بخت شهادت و دم و جان  
 بکین صبح و جسد را آتش  
 می کشد سینه با تیغ تیر  
 چو یک قطره و سسکا و زک  
 و انداخته از هر طرف شمشیر  
 خناب سپر زایشان گمان  
 زمره و زاری و دم و جان  
 پیکان اتراک سوزن گمان  
 که کوی سر ایل و یار و یار  
 بجا آمد و نیزه طرف شمشیر  
 غنچه ها شمشیر و شمشیر  
 غنچه اندام و شمشیر  
 که شمشیر و شمشیر و شمشیر  
 چو شمشیر و شمشیر و شمشیر  
 زخم سگت و شمشیر و شمشیر  
 چو بر کوه سپید و شمشیر  
 و با و با و با و با و با و با  
 چو بار کرند و شمشیر  
 تن مرد و زاری و شمشیر  
 شمشیر و شمشیر و شمشیر

چنانکه دم است بیدار	در آن غم من غم خوشه
در آستانه آن نیم چو تیغ	که در اصل بد نیست مصلحت
دیوانه شسته در دوزخ	از قلب سپید اندر دوزخ
مهر بران کلبه رخ	شسته اند بر او ز بکانه
بسی شکر خانان کبریا	تلف شد شمشیر کمر انداز
چو خان یه و برانی لشکرش	خدا شای و دست شمشیرش
بفرموده تیسر باران	در چوبه کف اش کشتن
چه خوش بخت آن پر خورشید	که نوان رخسار بخت کجا
ننگان خستای خانه	چو باد کجی از جاب و کاد
بیک همه در هم شکسته شان	در غمت و بدمه کشته شان
در آخر دوزخ قار و کاد	به سبب غریت سپرده شان
ز ما باری حلاج آیین	چو رافا دانه ز یک برادر

بیا ای مستلم سر کن سگ

دورا و صاف زرش قوای

بابان توران صلا ی

چنین گفت و اما ای پسران

کرویی اوز کج کن کسید

کشیاید شود مردش تر ک

ولی خاف از این که کرید

بی سوزش و چراغی بس

شود و سر که پر ز خاک است

چو آگاه شد خان خان

بفرمود تا است ازین گفت

سوسه صبا رس

بنظم آرزوم طغر حبک

بابان توران صلا ی

ز رزم طغر حبک با اوز بکا

ارواح سوسه ی اوز

بجا روت غارت بر ویم

بود پر ز خاشاک و خ

بسوزاند از صید جهان

بیک مصلحت شیر خوا

آمد قیامت پی کار

بیم مطهران

بفرید چون نه از خوف

سوسه صبا رس

پو گوی بگو و در کرد	پشت تگاور در اور دیا
که آمد قیامت پی کارزا	در ازوز با خان خان
در ساند خود را دران	علی همراه او از سن
براه پر کرده خود را	و فرزند یکتا خرم
سیان و بر و کان	پوشید تن قبا ی ز
بینه از ان سرب کی	ز و پین مشایق
به شمع دند روی	کرده از کید کر
در ساند خود را به	از ان کی بود در
که هست است که	ز غیرت خون سرخ
که شد سرد و در	چو وقت کار خان
غدا می شد از جان	ز غیرت است خون
دران او زنی او	شعیم که ان خان



کجی را چنان که بدست خودم	از آتش و آزار اسب خوارم
کو که با چهره ان بدلائی	که صحرای نه اختری برین
کجی ز بهر پهلوان دست	که افتاد در خاک و طمان
بمختل خیم زین کار شد محبت	بمختل خیم خاک کف و شست
تیا به پیش کار از هیچ کس	خبر خست باید درین کار
چه شد آفرینم آمد بسیار	مرا بیت است و طمانی
چنین است دم سرای درشت	کجی به پیشین که زین
بیا ساقی ان جام بی زور و	از ان نشاء گلگون
بهر دهر که گلگون شود و	بیا به دهر دهر و غم

در وقت که در این کار بود و در این کار بود

در قم زن پر سواد کجا	خبر داد و زین که از کار
سببی که این نشین	ز آن چو نشین در این

دو لکره کر پشت پید صفت	بچون بچون بر یکی سر طرف
برآمد ز غار و بیا سنان	که رفت از سنان خدا
چنان آمد و ذکر ناز و دوا	که کو فی بوشش آمد آواز
صفت نه و پلان کوه پیا	روان کشت در پیش سنا
حالت قدر شد زاده کار	با سنگ بکار آور و زو
سپاه شمشیر کرد و جنگ	از آن کی هفت اقلیم گیر
بکار و خامر کی پل تن	بکر ز کران غرق غم شین
نخشان بخت سرخ شد	بمیدان کین رزم جاد شد
زمره سواران میمند و	زده خویش را به صفت کار
بر شمشیر سید و خورشان	شش کرده صد پان از بر
کی ز چنان ریح خار کده	که در جوشش اصلا نکرده
بلی نه با و ز بخت نین	که افتاد و ز زکده ستم

یکی پہلون خیزه ده برشن	چنان و بختم از قفای کز
لنا غا و دندرمقام کس	تن خود و خست پان از
وزان می و زبکت یزکان	بیر و خست با پ کستون
چنان مدان خارا شکاف	از آردم و سپ بکشت
چو خوش بخت استا و خرد	که اورا بشت بن کس
ز معار و پلا دران بخت	از بسته چون دل آرد
کاکن آرد و بر کان سیر	ز پستان جوشن آرد و شیر
لست کرده و او چو ج	بجز کرد و کون بخت
چو مست دی از کز کرم خیر	معلق نان مست سیر
برآمد ز سر سو قیامت	از آواز او گشت یوان
شد از خربش شیر کز شکاف	و پان ز خفان مرد
نوازی لی سته دار مکان	نمی فت تا سکون آید

سنان کی سسنگ چوبیز  
 پہلوی اور بکری کی پہلوان  
 زبنا و تارک مرکوس  
 در شانی آن رزم محشر اثر  
 محاشکین و در کتب  
 منہ سبک پوی کا نذر  
 جوع توکل پوشیدہ تن  
 پیش خط الہی سپر  
 حایل کی تیغ مندی شتر  
 گرفتہ کی نمینہ آبدار  
 زارینش کوہ کریمہ  
 شد و فتح پروانہ کرد سر

بہشتا پور گمانہ و مجسم  
 فرو برد نوک سنان بچان  
 جس برین قنبد  
 در عقب سپہ انداکر و  
 از گرفتہ چرخ بر شین  
 نظر درین نصر تشنہ  
 شد و طاع از قہر نین  
 از انجمن شش خدی سر  
 تہ در قطع از برق میشد  
 بدست خود آن سرد شکار  
 در شان اچیشہ آفا  
 غفر کواربت از لشکر

ز سر سوادان سپهباخته	نوازی تور برافروخته
نشسته شمشیر از نیام	بیان سپاهی بی شام
چنان کشته گردید او را	شد پشته از کشته
غلان یافت او ز یک آن	چو وحشی گردان مسدود
در زوزه راده کامکا	چو مردان و اندران کاز
بموفق حق آفتاب کان کرد	از خیل او ز یک بار و دو
بر میسر دوی آمد سوئی کا	زمانی بیا سو دیز کا
طلب داشت منشی فرخنده را	پیری به از نیک داننده را
که از من بجان بیا پکن	سرمه از محمد امان
پس از هر شکر خدا کا	از روی شفت بجان کا
که عاقبتی عاقبتی پکن	از زرم سپاه من کین
که روزم مرا دین	بمن انیت در باخو

کمن خیش اطمینان تو	مبنوی کر زو سخن در پدر
و کر باز داری شرم کن	بمیدان و مقامین
علی الصبح نام بر سر	بشرطی که چون صبح بجا
سایه ساقی از شیشه پر	می و صبح ریز چون شب
بیا و که امشب تا کنیم	چو فردا شد و کار فردا

در این شعر که در این کتاب است به این معنی است که هر که در این کتاب است

سخن آفرین منشی سحر ساز	مرا که در آگاه زین صفت ساز
و دم صبح کین احاس	بحال زین ابر فروخت
دوشکر کنند با دگر	بمیدان ز زم زم شور
نغم روی و ناله ماسدیر	از آواز او کشتیلان
زده کر ناصره در کارزار	بغزید مانعند در صدار
علمی بسته فل و فرشت	چو غلی که زوید ز بالای

مردان نم چون کوه ز نرنگ  
 امان یکی محو افرا سیه  
 جگر دار مرگیت بخت مزید  
 بخار انگیختنی چو بهرام کوه  
 دل خیزد خسته طوم سلجوق  
 وزان سحر سالار تو را  
 چو کوه در زوکیو و تهمین  
 از آن که اینچ اسفند با  
 دوشگر بخوریزی یکدگر  
 بسته مرگ مردا  
 ز جباران اوان اوز یک سیه  
 ز غار همنده آمد صد  
 ششید و پس بل جباری  
 دل شیر از زم شان کشته آب  
 تپسند و پر زده چون شیر  
 چو خیزن بزم و چو رسم بزده  
 بزیده دریده و تیغ و سنان  
 سپاهی برار است شش  
 ز سر تا پا عین  
 دلیر و دلاور بهنگام کار  
 بهنگام الف در دل جان  
 گرفته اند از خویش سکا  
 سر سر شده با فوج خمر  
 صدایی که داد از رویش

برون در زای تنی برین	خردن می برد از سر هر کجا
چو کرد آداسته مرد و	سر بران خنای از سر طرف
پی در زم و او غایبان	سبکست عیان کران کج
بیت و کمان او ز یک مشت	همی دخت بر پند هر چه
نیل انجیر کج کشته شد	نیل با بخت از کج دخت
سان کشت در سینا جگر	زیم شون و ن جبت چون
دران هم از سر طرف بی	ز ناموس یان هر و کمان
سوی و کمان چستند	بسی را از آنها سر اند
یکی را یکی از صاحب	عمو و خنای کج کشت
که افتاد از اسب چار و	وزان ضرب چو در راه
و کر را و کر زو چنان	که افتاد از شستن
یکی را یکی نیز زاده	چنان و کج از سبک



دوصف مندی اوز یک تیر	چو رخسار و زلف بماند خیز
دوصف مندی اوز یک کور	بهم روی و پشچول و نهان
ولی خیل خفا بکام رسد	بر آورد از قوم اراک کرد
تنت شد ز به خواه چندان	آریزان شد آخر اندان
چنین شکر رزم جوی می	آید از پیشتر هر کجا
یقین آن گشت کس جهان	بعید از شمش و کتی ل
فلک در او رنگ یس است	جهان در او شب و روز است
بیاسانی آن کی جان و پست	ز آب خضر روح افوار است
بمن و که خوشوقت باشم و	آید این نشاء داور و عجب

در قدح این چشم اندام با شمع است و غم از دهر و حال خود گویم

بمحمد آمد این نظم و محاسنه	شد از فیض خاص و آسته
بمحمد آمد این نامه و لغزیه	را افکار علوی پذیرفته

بجده اند این قصه دلپذیر	که بنود مرا و را شبیه نظیر
بجده اند این کیشش بر کل	که حیران بنکرش و عقل
بوقت سعید این بیان رسید	ز احسان کرم بیان رسید
در تمام این نظم فرخ معال	هر آتش کم چاره بود سال
الهی معبودی مقبل	بصاحب لیلی صفا دلان
چنانست امیدم فصل حد	که یاران بخیرت بر خط
که اینج باید لباس قبول	لطیفی بر کی آل رسول
ز شهرت نشانی بخر برین	بخی بر کانین مستین
خدا یا مرا از تو امید من	مذارم بغیر از تو فرادین
چو کردم بنام تو در ابتدا	سراغ از این نظم فرخا
بنام بزرکت کنم خستام	فخایم از نعمت الکام
چون نام تو هست سراج	سین است صبح

سرود که از مردم در وی می‌گفت	عقب این چنین نظم را گفتند
------------------------------	---------------------------

نشدیم و نه کتاب هم نداشتیم و نه خط

حقیقت سال آتش در سر خود داشت	گفت محمود نام او فستق
------------------------------	-----------------------

تا تمام شد در سنگا می‌گفتند کان ای صاحب قبه نواب طبع الدق

بیدار بودیم حضرت ظل سبحان را قتی و تا دیک را

مغفله نواحی را برآمد تشریف فرموده بودند در حصه نواحی

بر ناده صورت اعظم یافت بفرموده صاحب هریان مرشد

خان سلمه الرحمن کسبه العبد المذنب محمد ارشد غفر له

و یکصد و پنجاه حجری السبک علیهم الصلوة والسلام

اسم العبد  
الشيخ محمد علي صالح  
وزير اسكندين  
بن شاذ زاده  
بن محمد

